



درآمد

خنده عنصری است که در اغلب عکس‌های شهید سید مهدی میرافضلی فرد به چشم می‌خورد تا نشاط او را در کارش کاری که عاشق آن بود به تصویر بکشاند. او در کنار شغل اصلی‌اش "عکاسی خبری و تدوین گری"، نقاش خوبی هم بود و در نهایت نقش پرواز را با خون خویش بر عرصه رسانه‌ها نقش بست.

گفت و شنود شاهد یاران با فاطمه ابوالحسنی
(همسر شهید سید مهدی میرافضلی)

کبوتر وجودش بی‌قرار پرواز بود...

از خاطرات همکاری مشترک با شوهرتان در مراسم مختلف بگویید.

ما خیلی خاطره داریم. وقتی آدم عروسی‌های مختلفی می‌رود با افراد و فرهنگ‌های متفاوت آشنا می‌شود. هر جا که می‌رفتیم چون روابط عمومی آقا مهدی خوب بود زود با افراد گرم می‌گرفتند. من به شوخی به او می‌گفتم: «فلانی! الان فامیل‌های عروس و داماد که هیچ حتی پدر بزرگ و مادر بزرگشان را دعوت می‌کنید که به خانه‌مان بیایند». اگر بین خانواده‌های عروس و داماد اختلافی پیش می‌آمد، یا دو دستی‌ای وجود داشت که ما به خوبی این مسئله را در عروسی‌ها احساس می‌کردیم، هر طوری با هر ترفندی آنها را با هم آشتی می‌داد و به هم نزدیک می‌کرد. بعد به شوخی به او می‌گفتم: «اگر در شورای حل اختلاف باشید بهتر نبود؟»

از نحوه ارتباط با فرزندان‌شان بگویید.

بی‌نهایت بچه‌هایش را دوست داشت و روابط گرمی با آنها داشت. خیلی با بچه‌ها مهربان بود. اسم من

خوش نام است؟ وقتی کسی مخلصانه کار می‌کند خدا می‌خواهد اسم این فرد همیشه سر زبان‌ها باشد. خدا پدرشان را رحمت کند و فکر کنم خود آقا سید مهدی هم از بس که دنبال این مسائل بود همین مسیر را رفت و به شهادت رسید. شهادتش برای همه بسیار سنگین بود. با وجود گذشت چهار سال تا حالا نبودش را باور و حس نمی‌کنیم.

از دوران و خاطرات بچگی شهید میرافضلی بگویید.
انگار دوران ابتدایی در یزد بود و از اول راهنمایی به تهران آمد. چند سالی در تهران پیش خواهرشان در منطقه شرق تهران فکر کنم در خیابان دردشت ساکن بود. ایشان از این جهت که هم خواهرشان تنها بودند و هم اینکه در تهران درس می‌خواند در تهران ساکن شدند، اما دوران دبیرستان به یزد برگشت و در دبیرستان تجسمی یزد در رشته گرافیک ادامه تحصیل داد. در دوران سربازی به تهران رفت و پیش خواهرش ماند. ایشان در نیروی هوایی سپاه خدمت می‌کرد و در سال ۱۳۶۸ وارد خبرگزاری ایرنا و در روابط عمومی آن مشغول به کار شد. هم‌زمان کارهای گرافیکی هم انجام می‌داد.

چهارده سال، سابقه کار در حوزه روابط عمومی داشت. واقعا از دل و جان هم کار می‌کرد. کارهایی را که فراتر از وظایف و حیطه مسئولیتش بود، انجام می‌داد. به او می‌گفتم: «آقای میرافضلی! آن موقع‌ها که در روابط عمومی بودید چقدر کار عکس و عکاسی و گرافیکی انجام می‌دادید!» البته خودم هم در مراسم مختلف مثل عروسی‌ها و تولد دخترها و پسران بچه‌های همکار اداره، کمک خودش بودم، فیلم و عکس تهیه می‌کردیم. تا اینکه وقتی پسر علی به دنیا آمد کارم سخت و فعالیت‌هایم محدودتر شد و مثل قبل نمی‌توانستم به این کارها ادامه بدهم.

در ابتدا به اختصار شهید سید مهدی میرافضلی را معرفی کنید.

بیست و یکم شهریورماه ۱۳۴۷ در خانواده مذهبی به دنیا آمد. در دوران کودکی یک سال و نیم بیشتر نداشت که پدرش شهید میرافضلی را از دست داد. پدر سید مهدی از افراد بسیار خوش‌نام و واقعا دستگیر همه بودند. با اینکه تقریبا ۴۰ سال از فوتشان می‌گذرد در یزد و روستای سریزد که پدران هر دوی ما آنجا بودند، خاطراتی که از پدر آقای میرافضلی نقل می‌کنند حاکی از آن است که ایشان شخص بسیار خوش‌نامی بودند. وقتی با هم درباره پدرش صحبت می‌کردیم با اینکه در کودکی پدرش را از دست داده و همیشه ناراحت بود، اما به زبان نمی‌آورد. آقا مهدی می‌گفت، من زیاد راجع به پدرم از اطرفیانم یعنی از مادر و خواهر و برادر و فامیل نشنیده‌ام. چون بچه بود و نمی‌خواستند در این باره برایش نقل کنند. مثل علی خود من که حالا پدرش را از دست داده‌است. اما وقتی راجع به پدرشان از من می‌پرسد هر آنچه بخواهد درباره ایشان بداند. مثلا به او می‌گویم که پدرش چگونه بود. چه کار می‌کرد و امثالهم.

آقا مهدی هم بعد از ازدواج با کسانی که پدرش را خیلی می‌شناختند ارتباط داشت. همیشه به دنبال خاطراتی از ایشان بود. در این مورد به شدت مشتاق بود. طوری که همیشه واکمن خبرنگاری یا دوربین فیلمبرداری‌اش همراهش بود و در خصوص پدرش مصاحبه و فیلم می‌گرفت. مثلا در ایام عزاداری محرم که به یزد می‌رفتیم و در مراسم محلی که اسمش نخل برداری بود شرکت می‌کردیم، هر کس وقتی می‌فهمید آقا مهدی پسر سید محمد آمده است، شروع به نقل خاطراتی از ایشان می‌کردند. وقتی در این باره صحبت می‌کردیم، همیشه این موضوع برایش مهم بود که چرا پدر من این قدر

همسرم در گرافیک هم دستی داشت. در این خصوص هم نمایشگاهی داشت. در کارهایی که می‌کشید همیشه کبوتر هم بود، الان که درباره آن کبوترها فکر می‌کنیم به این نتیجه می‌رسیم که این کبوترها در وجودش بود و همه اهالی C. ۱۳۰ مثل کبوتر در راه محبوبشان سوخته‌اند



خوابی را برایم تعریف نکرد. هر وقت به او می‌گفتم: «زینب جان! جدیداً خواب بابا رو ندیدی؟» با حالت بی‌اطلاعی جواب می‌داد: «نه!» بعد که نیمه جدی به او می‌گفتم: «ندیدی؟! یا نمی‌خواهی بگویی.» او می‌گفت: «اگر خوابم را برایتان تعریف کنم آن را برای دیگران تعریف می‌کنید.»

چقدر از این حرفه عکاسی در حوزه خانواده و شخصی استفاده می‌کردند؟

دوربین همیشه با او بود. از هیچ صحنه، اتفاق و منظره‌ای به‌راحتی نمی‌گذشت. مثلاً وقتی با هم سفر یزد می‌رفتیم، از گل‌های آفتابگردان کنار مزارها و از همه چیزهایی که حتی به چشمان ما هم نمی‌آمد عکس می‌گرفت. حتی ایشان دو نمایشگاه عکس هم برگزار کرد. بعداً دیدیم از چیزهایی که به چشم ما نمی‌آمد چه عکس‌های قشنگی گرفته است.

از اولین برخورد و نحوه آشنایتان را بگویید.

درباره آشنایی باید بگویم ما نسبت دور فامیلی با آقا سید مهدی و خانواده ایشان داشتیم و پدرشان را می‌شناختیم، ولی چون با هم ارتباط نداشتیم، وقتی از اقوام با ما تماس گرفتند و گفتند خانواده فلانی می‌خواهند به خواستگاری بیایند، پدرم با تعجب پرسید: «مگر سید محمد هنوز پسر مجرد دارد؟»

خلاصه ۲۶ ساله بود که به خواستگاری من آمد. روز شانزدهم خرداد بود که از تعطیلی‌ها استفاده کرده بود و تمام خانواده و برادر و خواهرها را برای خواستگاری به تهران کشانده بود. برایم جالب بود. پرسیدم: «چطور شد همه را آوردید؟» جواب داد: «من به آنها اطلاع دادم که اگر با من خواستگاری نیابید اصلاً دیگر ازدواج نمی‌کنم». برای همین همه از ترسشان آمدند. مادر بزرگم شانزده خرداد از مکه برگشته و خانه ما هم خیلی شلوغ بود. به دو مناسب هم حاجی داشتن و هم خواستگاری همه فامیل بودند. شهید گفته بودند، در آن شلوغی اصلاً نفهمیدم و ندیدم عروس خانم کجاست و کدامشان بود!

یادم نمی‌آید که به آقای میرافضلی بله گفته باشم. در این‌باره کسی از من نپرسید تا من جواب را بدهم. خیلی جالب بود. وقتی صحبت‌هایمان تمام شد رو به خانواده‌شان کرد و گفت: «به خواهرم اینها بگویید دارند

یا اینکه می‌گفت، مامان! اگر خوابم را برای شما تعریف کنم، برای دیگران تعریف می‌کنید. خلاصه یک روز وقتی خواب بود یک‌باره از خواب پرید. معلوم نبود خوشحال بود یا ناراحت. پرسیدم: «زینب! چه شده؟» جواب داد: «مامان! خواب بابا را دیدم». این را هم بگویم زمانی بود که زینب خیلی دلش گرفته بود و می‌گفت: برویم شمال و دریا! خلاصه از او پرسیدم: «چه دیدی؟» گفت: «دیدم من و بابا با هم در پارک سرسبزی مثل بهشت بودیم که به بابا گفتم، من خیلی دوست دارم بروم استخر و آب بینم». مثل اینکه در خواب دریا را هم دیده بود. بعد با پدرش به بهشت زهرا سر مزار ایشان رفته و کنار آن نشسته بودند. ایشان دستی روی قبرش کشیده بود. همه فامیل هم جمع بودند. او رو به زینب کرد و گفت: «بابا! اینها فکر می‌کنند من مردم. درحالی‌که زنده‌ام». فکر می‌کنم بین او و پدرش رمز و رازهایی هست که فقط خودشان از آن خبر دارند و سایرین از آن بی‌خبرند. از بعد از آن خواب دیگر هیچ وقت



آقا مهدی بسیار مهربان، صمیمی، با معرفت و بامسئولیت بود. اگر کسی کاری برایش انجام می‌داد، هیچ وقت تشکر از زبانش نمی‌افتاد

فاطمه است. در ۱۲ سالی که با هم زندگی کردیم به‌هیچ وجه فاطمه خانم از زبانش نیفتاد. مثلاً وقتی خواهر و برادرهایم مرا فاطمه صدا می‌زدند، با لحن خاصی به آنها می‌گفت: «فاطمه چیست؟ فاطمه خانم!» آنها هم با حالتی همراه با اندکی اعتراض می‌گفتند: «او خواهرمان است!»، اما به هر حال خیلی احترام می‌گذاشتند و این احترام گذاشتن‌ها خیلی برایشان مهم بود. مثلاً همیشه با غرور خاصی دخترمان را به نام زینب السادات صدا می‌کرد. اسم زینب را هم خودشان روی دخترمان گذاشته بود و خودشان در شناسنامه نامش را با خط خوش نوشت. هرکس که در مدرسه شناسنامه زینب را می‌دید می‌گفت، با چه خط قشنگی نوشته شده!

آقا مهدی یک‌بار قبل از ازدواج به سوریه مشرف شده بود. یک موقعی که در جمع فامیل نشسته بودیم گفتند که من خانم و بچه‌هایم را از حضرت زینب گرفتم. او خیلی به ما لطف داشت. برای ارادتی که به حضرت زینب (س) داشت این اسم را روی دخترش گذاشت. می‌گفت: «هر انسان عاقلی این اسم را انتخاب می‌کند. چون امیرالمؤمنین که بهترین و کامل‌ترین انسان است، اسم دخترش را زینب گذاشته است». ایشان هم این اسم را انتخاب کرد و چون سید بود زینب‌السادات گفتنشان با افتخار خاصی بود.

پسر، سید علی وقتی دو سال و نیم داشت با پدرش با زبان قشنگ بچگی صحبت می‌کرد. با همان زبان شیرین وقتی آقا مهدی زنگ می‌زد روزانه چندین بار با همان زبان شیرین با پدرش صحبت می‌کرد. هر روز هم می‌گفت: «بابا مسواک بخر! بابا عسل بخر و ...». جالب اینجا بود که آقای میرافضلی هم هر شب مسواک می‌خرید. به او می‌گفتم: «بچه که این قدر مسواک نمی‌خواهد». می‌گفت: «اشکالی ندارد! بچه خوشحال می‌شود». آقا سید مهدی بی‌نهایت بچه‌ها را دوست داشت و عاشق بچه‌هایش بود. زینب ارتباط تنگاتنگی با پدرش داشت. مثلاً وقتی آقا سید مهدی مسافرت می‌رفت به پدرش می‌گفت: «بابا! چه طوری همه اسم مرا می‌دانند؟» وقتی از محل کارش، خبرگزاری تماس می‌گرفت، یزدی صحبت می‌کرد. به همکار کنار دستش می‌گفت: «فلانی! چرا شما اینجا ایستادید؟» آن فرد هم به آقای میرافضلی می‌گفت: «آخر لهجه‌ای که شما صحبت می‌کنید خیلی برایم جالب است». من به آقای میرافضلی می‌گفتم: «بزن کانال دو! عادی صحبت کن». ایشان هم می‌گفت: «اینجا کسی نیست فقط آن سمت فلانی ایستاده». خلاصه با هم یزدی حرف می‌زدیم. بعد از شهادت به بچه‌ها خیلی سخت گذشت. خصوصاً برای زینب که بیشتر با پدرش خاطره داشت و با او در ارتباط بود، اما با توجه به خواب‌هایی که از پدرش می‌دید، فکر کنم بعد از شهادت هم هیچ وقت ارتباطشان با هم قطع نشد. اهل تعریف خواب هم نبود چون می‌ترسید اگر آن را تعریف کند دیگر خواب نبیند

می آیند سر راه عاقد را هم با خودشان بیاورند». من به ایشان گفتم: «آقای میرافضلی! شما که از من نرسید قبول کردید یا نه!» گفتند: «من می دانستم شما قبول کرده اید». اعتماد به نفس بالایی داشت.

از نحوه تعامل و برخورد ایشان بگوئید.

آقا مهدی بسیار مهربان، صمیمی، بامعرفت و بامسئولیت بود. اگر کسی کاری برایش انجام می داد، هیچ وقت تشکر از زینش نمی افتاد. قبل از شهادت ایشان خانه مان در بلوار آسیا بود. در حال حاضر تا زمان نوسازی آن منزل به خیابان آیت الله کاشانی آمده ایم. وقتی وارد حیاط آن خانه می شد و می دید بچه ها مشغول بازی اند اول به آنها سلام می داد. بچه های آن آپارتمان خیلی او را دوست داشتند. زینب که جای خود را داشت. همیشه هر وقت می آمد با زینب نقاشی کار می کرد، همه همسایه ها پیشنهاد می دادند که آقای میرافضلی برای بچه ها کلاس نقاشی بگذارد تا بچه ها هم استفاده کنند، اما ایشان قبول نمی کرد و می گفت، من باید با زینب خیلی کار کنم تا نقاشی را خوب یاد بگیرد. نسبت به علی هم همین طور بود. می گفت، من علی را ورزشکار می کنم و با او کلنجار می رفت. مثلاً موقعی که از سر کار می آمد، علی پشت پدرش می رفت به علی می گفتم: «مامان جان! بابا خسته است بیا پایین». آقا مهدی می گفت: «چه کار به بچه دارید بگذارید بازی را بکنند». همیشه وقتی می آمد خسته و کوفته کیف دوربین را زمین می گذاشت. دولا می شد و علی پشتش می نشست. وقتی برای غذا صدایشان می کردم می گفت: «نه! الان که بیدارند باید باهاشون بازی کنم. اگر بچه ها بعد از خوردن غذای من خوابیدند آن وقت چه کار کنم». وقتی این رفتارها را می دیدم ناخودآگاه رفتار و خصلت ها پیامبر نسبت به بچه ها به یاد می افتاد.

در شش ماه اول زندگی جایی را اجاره کردیم. عروسیمان شهریورماه بود، ولی سالن خالی وجود نداشت. همه سالن ها پر بودند. طوری که یکی از دوستانش که خانه باغی در بزرگراه اشرفی اصفهانی داشت بسیار اصرار کرد که عروسیمان را آنجا برگزار کنیم. خلاصه عروسی را آنجا گرفتیم. بعد هم در همین خانه اجاره ای بودیم که پدرم گفتند: «بباید پیش ما. به هر حال وضعیت کارمندی است. تا زمانی که بخواهید خانه ای را دست و پا کنید پیش ما باشید». به این ترتیب به طبقه بالای منزل پدرم رفتیم. همین چند ماه چند ماه اینجا باشید شد ۵ سال. روابط بسیار خوب و نزدیک بود. طوری که اگر پدر و مادرم هفته یا یک ماه مرا نمی دیدند مسئله ای نبود، اما آقا مهدی را همیشه باید می دیدند. ارتباط بسیار صمیمانه ای داشتند و احترام دو طرفه زیادی نسبت به هم قائل بودند. وقتی کسی از ما می پرسید: «دامادتان پیش شما زندگی می کند؟» مادرم به من می گفتند: «فاطمه! باور می کنی من آقا مهدی را به اندازه احمد خودمان یا حتی بیشتر دوستش دارم!» آقای میرافضلی خواهرانم را مثل خواهران خودش می دانست. روابط صمیمی و نزدیک بود. داغ همسرم بر خواهرهایم هم تأثیر گذاشت و آنها هم بسیار متأثر شدند. ایشان با برادرم هم صمیمی بود. شاید صمیمیتی که بین آقا مهدی و او وجود داشت، بین دو نفر که با هم برادر بودند نبود. بسیار خوش اخلاق بود. آقا مهدی به مأموریت های مختلف زمینی و هوایی می رفت. از زمانی که می رفت تا موقعی که برمی گشت اضطراب

وجودم را فراموش می گرفت. تاحدی که وقتی بر می گشت و مرا می دید می گفت: «نگران نباش! چرا این طوری؟ آرام باش!» من هم می گفتم: «وقتی شما خیالتان از ما راحت است. از خودتان راحت است!» از مأموریت زیاد با منزل تماس می گرفتند. در مأموریتی همراه رئیس جمهور به خراسان جنوبی رفتند. این مأموریت سه روز طول کشید. در این مدت علی بی قراری می کرد و مرتباً می گفت: «بابا کجاست؟ چرا بابا نمی آید؟» خیلی بهانه می گرفت و گریه می کرد. از مأموریت روزی ده بار به خانه زنگ می زد و با علی و زینب السادات صحبت می کرد. در پنج سالی که خانه پدر و مادرم بودیم می گفت: «از بابت شما خیالم خیلی راحت است». آن روزی که این مأموریت پیش آمد، خیلی اتفاقی عازم این مأموریت شد. در همان خراسان جنوبی دوربینش شکست و خبرگزاری دوربین دیگری را برایش فراهم کرد. آقا مهدی از شهریور تا زمان شهادتش در یک آتلیه روی عکس های پرسنلی کارکنان خبرگزاری کار می کرد. برای اینکه این عکس ها را برای کارت های شناسایی آماده کند. وقتی شرایط خرید دوربین آماده شد، ایشان عکس های پرسنلی همه کارکنان را که ۷۰۰ نفر بودند برای کارت های شناسایی آماده کرد. شب آخری که آمدند او داشت آموزش رانندگی می رفت. آذرمه بود و یکسری گرفتاری هایی هم برایمان پیش آمد. عید همان سال با هم به یزد رفتیم. تا قبل از اینکه علی دو ساله شود سختم بود به مسافرت بروم، اما این بار آقا مهدی گفت، دیگر علی بزرگ شده. خلاصه رفتیم و اقوام و فامیل را در یزد دیدیم. یک دفعه با همسرم تماس گرفتند و مأموریتی برایش پیش آمد که می بایست با رئیس جمهور به فرانسه می رفت. همین باعث شد ما زودتر برگردیم. خلاصه وقتی به خانه رسیدیم و در را باز کردیم و چراغ روشن کردیم، دیدیم لوله طبقه بالایی در سقف ما ترکید و نصف گچ سقف ریخته است. تمام خانه را آب برداشته بود و همه فرش ها خیس شده بود. اگر بخوام آن صحنه را توصیف کنم باید بگویم کف خانه مثل شالیزار شده بود. آب پایه های میز را هم پوست پوست کرده بود. اگر دیرتر می آمدیم، امکان داشت سقف خانه بریزد. خلاصه خیلی وحشتناک بود. وقتی آن صحنه را دیدم دستم داشت می لرزید. از فروردین تا شهریور و مهر درگیر تعمیرات خانه بودیم. آقای میرافضلی هم به خاطر مشغله کاری گاهی برای کار تعمیرات منزل می رسید و گاهی هم نمی رسید.

وقتی از سرکار به منزل می آمد کلی از بچه ها عکس می گرفت و با کامپیوتر روی این عکس ها کار می کرد. من به شوخی به ایشان می گفتم: «این جزو اضافه کاریتان حساب نمی شود؟»

آقای میرافضلی رشته کارگردانی را در منطقه باغ فردوس خواند و در کارگردانی هم سر رشته داشت. اوایل ازدواجمان دوره کامل فیلمبرداری را هم گذراند. ۱۲ سال با هم زندگی کردیم که ثمره ازدواجمان یک دختر و یک پسر به نام های علی و زینب السادات است. زینب السادات در اول مهر ۱۳۷۴ به دنیا آمد و علی ۱۳۸۲. همان موقع که نمایشگاهش را بر پا کرده بود، به من می گفت: «شما هم بیا». چون نمایشگاه گرم بود، می گفتم: «بچه کوچک است. نمی تواند طاقت بیاورد و گریه می کند. اگر گریه کند شما باید بیرون بروید و بچه را آرام کنید». ایشان هم می گفت: «اشکالی ندارد، اما همیشه زینب را

با خودش به نمایشگاه می برد». آقای میرافضلی از بس با ابهت و افتخار زینب السادات را صدا می کرد که زینب به پدرش می گفت: «بابا! هر وقت با هم بیرون می رویم اسمم را صدا نزن. دوست ندارم کسی اسمم را بداند. چون دلیلی ندارد! آخر مگر ما اسم کسی را می دانیم که کسی اسم ما را بداند!»

از مراسم و ایام خاصی که با هم بودید بگوئید.

اگر شرایط کاری آقای میرافضلی مساعد بود، همیشه برای مراسم عزاداری و محرم به یزد می رفتیم. در یزد مراسم مختلف و محلی مثل نخل برداری، جوش زنی و... داریم. در حسینیه های عزاداری ویژه اهالی یزد با آقای میرافضلی می رفتیم و او هم از کل مراسم فیلمبرداری می کرد. وقتی فیلم را تهیه می کرد روی سی دی می ریخت. همه اهالی و فامیل آن فیلم را می خواستند. آقا مهدی هم آن را برای همه تکثیر می کرد. او فیلمبرداری از مراسم محلی را خیلی دوست داشت.

از توانمندی های شهید میرافضلی نقل کنید.

آقا مهدی در زمینه نقاشی و خطاطی توانا بود. فکر کنم خط خوبش ارثی بود. پدر و پدربزرگ من هم خیلی خوش خط بودند. همه مکاتبات را ایشان انجام می دادند. مثلاً یاد می آید که وقتی چیزی می نوشتیم کلی ایراد می گرفتند. پدربزرگم تمام نامه های اهالی روستا را می نوشت. زینب هم خط خوبی دارد، ولی مخصوصاً بعد از شهادت پدرش زیاد دنبال خط نمی رود. همسرم در گرافیک هم دستی داشت. در این خصوص هم



● همیشه وقتی می آمد خسته و کوفته کیف دوربین را زمین می گذاشت. دولا می شد و علی پشتش می نشست. وقتی این رفتارها را می دیدم ناخودآگاه رفتار و خصلت ها پیامبر نسبت به بچه ها به یاد می افتاد.

● میرافضلی قاری قرآن بود. به خاطر
 ● دارم در مراسمی که در اولین سالگرد
 ● افتتاح دانشکده خبر با حضور وزیر
 فرهنگ و ارشاد اسلامی وقت برگزار
 شده بود. کار فیلمبرداری را به عهده
 داشت او گاز من خواست قرآن
 ابتدای مراسم را بخوانم، اما من که
 آمادگی کاملی نداشتم نپذیرفتم.
 میرافضلی اصرار کرد و می گفت، اگر
 مسئولیت فیلمبرداری مراسم را بر
 عهده نداشت خودش قاری ابتدای
 مراسم می شد.

نمایشگاهی داشت. در کارهایی که می کشید همیشه
 کیبوتر هم بود. من به شوخی می گفتم این کیبوترها را از
 کجا می آوری. الان که با خواهر و برادرها می نشینیم و
 درباره آن کیبوترها فکر می کنیم به این نتیجه می رسیم که
 این کیبوترها در وجودش بود و همه اهالی ۱۳۰.C مثل
 کیبوتر راه محبوبشان سوخته اند.

بیشتر وقتشان چگونه می گذشت؟

بیشتر وقت او در محیط کار و با کار می گذشت. سرش
 خیلی شلوغ بود. وقتی محل کار نبود مأموریت کاری
 زیادی داشت و معمولا این شهر و آن شهر می رفت.
 کمتر در خانه بود. وقتی هم از سفر می آمد، از خوبی های
 سفرو مکان های دیدنی اش تعریف می کرد. خیلی اهل
 تعریف بود، اما هیچ وقت از بدی ها و سختی های سفر
 برآیمان نقل نمی کرد.

همیشه آقا مهدی می گفت: «زن و شوهر قبل از اینکه
 زن و شوهر باشند باید با هم دوست باشند». این عقیده
 را خیلی باور داشت. از همان اول ازدواجمان از اول
 صبح تا شب همه مسائل را برایش نقل می کردم. او در
 مسائل مختلف نظر می داد و همیشه در خصوص مسائل
 مختلف زندگی با هم تبادل نظر می کردیم. اگر درباره
 مسئله ای مثلا نحوه برخورد من با بچه ها نظر دیگری
 داشت هیچ وقت آن را جلوی بچه ها به من نمی گفت.
 جلوی آنها می گفت: «به هر چه که مادران می گویند
 عمل کنید». بعد به من می گفت: «اگر فلان کار را انجام
 می دادید بهتر بود». جلوی خانواده خودش و خانواده من
 بسیار با احترام با من رفتار و برخورد می کرد. من هم به
 ایشان می گفتم: «آقای میرافضلی! آن قدر هندوانه زیر بغل
 من نگذارید». احترام او پس از شهادتش زبانزد خانواده
 بود. طوری که زن داداش هایم بعد از شهادت او به من
 می گفتند: «ما همیشه به نوع ارتباط و احترامی که به هم
 می گذاشتید، غبطه می خوردیم».

از خاطرات و دردسره های کاری ایشان بگویید.

کلاً کار شهید دردسر بود. بی رو درباستی همیشه از
 محل کارش از مشکلات کاری و افراد صحبت می شد.
 البته به صورت کلی تعریف می کرد و اهل غیبت نبود.
 بیشتر از نقصان رفتار افراد و برخوردهای دیگران
 صحبت می کرد. نه راجع به اشخاص. سعی می کرد هر
 کاری را که به او محول می شود خوب و کامل انجام
 دهد. روی این قضیه بسیار حساس بود. همیشه بیش
 از توانش کار می کرد. وقتی وارد عکاسی شد به ایشان
 می گفتم: «آقا مهدی! این کاری را که دارید می کنید در
 روابط عمومی هم انجام می دادید، فرقی نکرده است.

چرا شما این قدر زحمت می کشید؟

حسین بردبار خبرنگار روزنامه خراسان یکی از دوستان
 سید مهدی نقل می کند که البته در جاهای دیگر هم
 گفته شده است. او می گفت، مهدی میرافضلی جدای
 از اینکه خبرنگار فعال و عکاس و فیلمبرداری توانا
 بود، روابط عمومی بالایی هم داشت. حتی مدتی در
 واحد روابط عمومی ایرنا (خبرنگار جمهوری اسلامی)
 مشغول خدمت بود. به همین دلیل می توان زندگی او
 را عجیب با رسانه و کار رسانه ای دانست. طوری که در
 حین انجام این کار و در راه جان آفرین جانش را تقدیم
 کرد. بارها او را در برنامه های خبری مختلف به عنوان
 عکاس و فیلمبردار دیده بودم. با این حال کار روابط
 عمومی و خبرنگاری و فیلمبرداری را هم انجام می داد.
 گرچه این امور ماهیت و محتوای کاری متفاوتی دارند و
 کمتر خبرنگاری است که عکاس و فیلمبردار هم باشد،
 ولی او فردی توانا بود.

میرافضلی قاری قرآن بود. به خاطر دارم در مراسمی که
 در اولین سالگرد افتتاح دانشکده خبر با حضور وزیر
 فرهنگ و ارشاد اسلامی وقت برگزار شده بود، کار
 فیلمبرداری را به عهده داشت او از من خواست قرآن
 ابتدای مراسم را بخوانم، اما من که آمادگی کاملی نداشتم
 نپذیرفتم. میرافضلی اصرار کرد و می گفت، اگر مسئولیت
 فیلمبرداری مراسم را بر عهده نداشت خودش قاری
 ابتدای مراسم می شد. با وجود این قرآن ابتدای مراسم را
 فرد دیگری خواند، ولی این اصرار میرافضلی انگیزه ای
 شد که تلاش کنم و آمادگی بیشتری برای قرائت قرآن
 کریم به دست آورم و بتوانم در صورت نیاز مسئولیت
 قاری را در ابتدای مراسم بپذیرم. طوری که مدتی بعد
 وقتی قرآن ابتدای مراسمی را قرائت کردم، پس از پایین
 آمدن از تریبون شهید میرافضلی مرا مخاطب قرار داد
 و از من تشکر کرد. شاید تشکر او به معنی جبران کم
 کاری ام در گذشته بود.

مهدی برایم گفته بود که وقتی خیلی کوچک بود پدرش
 را از دست داد و درد بزرگ یتیمی همه عمر بر دلش
 سنگینی می کرد. حالا دو فرزندش هم مانند او یتیم
 شده اند. مردم محل پدر مهدی را که از سادات روستایی
 نزدیک یزد بود، بسیار دوست می داشتند و برایش احترام
 فوق العاده ای قائل بودند. هم چنین از او کرامات زیادی
 را مشاهده کرده بودند.

از اوقاتی که با شهید سپری کردید بگویید.

هیچ وقت روزهای تولد بچه ها را فراموش نمی کرد.
 حتی نسبت به پدر و مادر من هم این موضوع برایشان
 مهم بود و برای آن اهمیت قائل می شدند. روز تولدم را
 که ۲۱ آذر بود به خاطر نداشتم. وقتی تولدم می شد دسته
 گل بزرگی برایم می خرید که من به خاطر گران قیمتی اش
 یک مقدار اعتراض می کردم که چرا چنین دسته گلی را
 خریدی! به من می گفت: شما چه کار دارید من این
 را برای خانمم خریدم. همیشه وقتی چنین برنامه هایی
 داشت با زینب خلوت می کرد و برنامه می ریخت. من
 از پیچ های ایشان می فهمیدم خبری است و می خواهند از
 من پنهان کنند.

درباره آخرین مأموریتش، یک بار از اداره به من زنگ
 زد و گفت: یک مأموریت دو سه روزه پیش آمده است.
 به او گفتم: «با علسی چه کار کنم؟» جواب داد: «زود بر
 می گردم». خلاصه به خانه آمد. درباره مأموریتش از او
 پرسیدم. گفت: «یک مأموریت سه چهار روزه به جابهار

داریم». که همین مانور عاشقان ولایت بود. پرسیدم:
 «بالاخره سه چهار روز یا دو سه روز؟» بعد دیدم مرتب
 به تقویم نگاه می کند و حساب و کتاب می کند. گفتم:
 «حساب چه را می کنید؟» گفت: «می خواهم ببینم به
 روز تولد شما می رسم یا نه؟» گفتم: «مگر نگفتید نهایتاً
 چهار روز است». بعد با حالتی گفت: «نهایتاً یک هفته
 است. ببخشید من نمی توانستم کاریش کنم ببخشید
 که بهتان سخت می گذرد، اما حلالم کنید. می دانم که
 اگر حلالم نکنید گیری در کارم می افتد». من هم گفتم:
 «خیلی ببخشید شما خودتان جد و آباد دارید. من هم
 هیچ وقت از دستتان ناراحت نمی شوم و نیستم». این را
 هم می دانست که من خیلی حساسم که به جای فرد
 دیگری مأموریت بروم و به من هم نگفته بود که جای
 کسی دیگری می رود.

از ویژگی های شخصی شهید برای ما بگویید.

همان روز که از یزد برگشتیم وقتی وضعیت خانه را
 دیدیم داشتم می لرزیدم. همه همسایه ها هم جمع شدند
 و وضعیت را دیدند. صاحبخانه طبقه بالایی بی توجه به
 مسائل مستأجرشان بود. همه از دست او خیلی ناراحت
 بودند. من هم خیلی ناراحت و عصبانی بودم. آن لحظه
 حتی همسایه ها هم این حالت را داشتند. آقا مهدی



شماره صاحبخانه را گرفت و به جای اینکه با ایشان
 برخورد کند، وقتی طرف گوشی را برداشت احوالپرسی
 گرمی و عید مبارکی کرد. من هم که حرص می خوردم
 می گفتم: «دیگر حال و احوالت چیست. بگو که لوله
 ترکیده!»

چند ماه گذشت انگار نه انگار. ما به شورای حل
 اختلاف شکایت کردیم که حالا بماند، این شخص در
 آنجا کلی بی ادبی کرده بود. آقا مهدی هم به او گفته
 بود ما فقط می خواستیم شما را ببینم هر چه پیغام دادیم
 نیامدید، اما ما می خواستیم یک بار هم شده شما را ببینیم.
 خیلی آرام بود. هر چیزی بود در خودش بود. رفتار
 بیسرون و درون خانه اش یکی بود. من یک بار اخمش
 را ندیدم. وقتی از در وارد می شد آرامش می یافتم. به

بیشتر وقت او در محیط کار و با کار می گذشت. سرش خیلی شلوغ بود. وقتی محل کار نبود مأموریت کاری زیادی داشت و معمولاً این شهر و آن شهر می رفت. کمتر در خانه بود. وقتی هم از سفر می آمد، از خوبی های سفر و مکان های دیدنی اش تعریف می کرد. خیلی اهل تعریف بود، اما هیچ وقت از بدی ها و سختی های سفر برایمان نقل نمی کرد.

اهل ورده ایم. حتماً با هم یک سفر برویم. من یک سر به خانه رفتم. علی خواب بود. تلویزیون را روشن نکرده بودم و با عجله به تلفن نگاه کردم دیدم کسی زنگ نزده است. آقا مهدی به من سفارش کرده بود تنها نمانم و با بچه ها بیرون هم بروم. چون هوا آلوده است. گفته بود بگویند مرضیه خانم پیشنهاد میباید. مرضیه هم تا بعد از ظهر نیامد. به من زنگ زد. با هم صحبت می کردیم که گفت، نگران نشوی. مثل اینکه هوایمی که داشته از چاهبار برمی گشته دچار سانحه شده است. تا این را شنیدم محکم گوشی تلفن را روی دستگاه تلفن کوبیدم. آن طرف تر زینب داشت با کامپیوتر بازی می کرد. بعد از چند لحظه که گوشی را برداشتم دیدم خواهرم هنوز پشت خط است. فراموشی کاذبی به من دست داده بود. چون شماره خبرگزاری را که هر روز می گرفتم یاد نمی آمد. وقتی آنجا را گرفتم جواب درستی نمی دادند. مرتباً مرا به همدیگر پاس می دادند که آخر یکی از همکارانش گفت: «بله. آقای میرافضلی بین افراد بودند، اما ایشان با دوازده نفر دیگر در این سانحه زخمی شدند و گفتند آماده شوید ما می آییم دنبالتان و با هم به بیمارستان می رویم که شما را ببینند. خیلی خوشحال می شوند». من پیش خودم گفتم: «معمولاً هر سقوطی که اتفاق می افتد همه در جا کشته می شوند». به هر حال گذشت و گذشت تا اینکه خبرگزاری چند ماشین برایم فرستاده بود. دم در رفتم. یکی از همکاران خانم خبرگزاری به من گفتند: «من نمی خواهم به شما دروغ بگویم و دلتان را خوش کنم. فکر کنم ایشان در سانحه فوت کردند و شهید شدند». این طور بود که از خبر شهادت آقا سید مهدی میرافضلی مطلع شدم. ■

زد تا دو سه ساعت با هم صحبت کردیم. مادرم به من گفتند: «هرچقدر دوران نامزدی با هم صحبت نکردید، الان دارید تلافی می کنید».

از اواخر و روزهای قبل از شهادتشان بگویند.

ایشان هیچ تغییری نکرده بود و انتظار رفتن و برگشتن را نداشت یعنی این طور نبود که به ایشان الهامی شده باشد. یکی دو سال با یکی از همکارانش آقای محمد بابایی می خواستند تعلیم رانندگی بروند. ایشان می گفتند که شما بیاید اینجا. بالاخره در ماه رمضان آقا مهدی برای آموزش رانندگی به محله آقای بابایی رفتند. اسم آموزشگاه هم آذر بود. به آقای بابایی گفته بود، بیا کمی از کارهایمان کم کنیم و به یک کار واجبمان برسیم. همین طور که برای تعلیم به آموزشگاه می رفت بعضی وقت ها سری هم به خانه پدر و مادرم می زد و غذایی می خورد. به شوخی می گفت: «فلانی! دلت بسوزد رفتم خانه پدر و مادرم». من هم می گفتم: «آنها پدر و مادر من هستند». در مورد تعلیم رانندگی اش به من می گفت: «یک وقت نگویید من آموزش رانندگی می روم تا زمانی که گواهی نامه ام را بگیرم. آن وقت پیش حاج آقا می روم و ماشین می گیرم». دست آخر تنها یک جلسه از آموزشش مانده بود که شهید شد. شب آخر خیلی دیر آمده و نیم یک ربع به ده به منزل رسید. این مأموریت یک دفعه ای اتفاق افتاد و او به جای آقای جعفری رفت. سید را تا درب منزل رساندند. آن شب از اقوام، دوستان و فامیل تلفن زیادی داشت که من چند بار غذایش را گرم کردم که دوباره سرد می شد. چون از بس گرم صحبت بود، نمی رسید غذا بخورد. من آن شب تا دو صبح بیدار بودم. فکر کنم آقا مهدی و زینب هم تا چهار بیدار بودند و درباره مسائل کاری صحبت می کردند. آنها تا نزدیک نماز صبح نشستند و گرم صحبت بودند. طوری که من گفتم: «صبح شد. مگر نمی خواهید به مأموریت بروید؟» علی ساعت هشت و نیم بیدار شد. داشتم صبحانه اش را می دادم. زینب هم خواب بود که به آقا مهدی زنگ زدم. گفت: «زینب را بیدار نکنید. تا نزدیک های صبح بیدار بود. بگذار بخوابد». تا نه و نیم صبح خوابید. تلفن آقا مهدی تالیا بود. وقتی زنگ زد خیلی تعجب کردم که چرا هنوز نرسیده است. آقا مهدی هم از من دلشوره می گرفت و می گفت: «نگران نباش! تا کارت پرواز را بدهند طول می کشد». همسایه مان به من زنگ زد. وقتی حالم را دید گفت: «آقای میرافضلی دوباره رفت مأموریت؟!». گفتم: «بله» گفت: «حالا تا بنده خدا برگردد خودت می کشی. نگران نباش.

بیا این طرف. شوهر من هم رفته مأموریت. الان قرعه کشی ساختمان است. کسی نیامده. شما بیایید به عنوان ناظر». خلاصه رفتم که یکی از همسایه مان دبیر بودند آمدند، آنها اهل ورده منطقه ای اطراف کرج بودند. ما با عمه ام زیاد به آنجا می رفتیم. او گفت: «به آقای میرافضلی بگویند که ما

او می گفتم: «وقتی شما می آید آرام می شوم». می گفت: «چه خوب! خدا را شکر. اصلاً دیواری کوتاه تر از من پیدا می شود که هر موقع ناراحت و عصبانی بودید سر من خالی کنید». خیلی خوش خنده بود. رابطه اش با بچه های ساختمان خیلی گرم بود. مخصوصاً بچه همسایه روبرویی داشتیم، هر موقع آقای میرافضلی را می دید آنقدر عمو عمو می کرد که جای تعجب داشت. خیلی هم خانه ما می آمد، اما بعضی اوقات که این بچه می آمد زینب به پدرش می گفت برویم بیرون بازی کنیم. چند باری این کار را کرد. یک بار به پدرش گفته بود: «بابا! این همه بابا توی این ساختمان است، اما آنقدر این بچه ها با شما خوبند که هیچ بابای دیگری این طور نیست!» مثلاً ایشان به بچه ها زودتر سلام می کرد. خیلی رعایت می کرد. به چیزهایی اهمیت می داد که خیلی ها به آن توجهی ندارند.

آیا از رفت و آمدها و صلح ارحام خاطرهای دارید؟

خیلی اهل رفت و آمد بود. همه فامیل هم به خاطر خودشان و هم به خاطر پدرشان دوستش داشتند. طوری که آقا مهدی دوست داشت حتی به خانه اقوام دور هم برویم. من به ایشان می گفتم: «نیاز به دلیلی دارد» مثلاً می گفتم عید برویم، اما می گفت: «نه! بهانه ای پیدا می کنیم و به منزلشان می رویم». خیلی اهل رفت و آمد بود. خیلی پر سر و صدا بود. وقتی به خانه خواهر و برادرش می رفتم خیلی شلوغ کاری می کرد. من هم به شوخی می گفتم: «آقا مهدی! یک کمی کمش کن! آدم این قدر شلوغ نمیشود!» خلاصه یک روز او ایل زندگی به منزل برادرش رفتیم. بعد از میهمانی برادرش گفته بود، چه شده؟ آقا مهدی این قدر سنگین شده بود. من هم گفتم: «آخر خیلی شوخی می کرد. باید یک مقداری هم رعایت کند».

فرزند کوچک بود و با برادرزاده، خواهرزاده و نوه ها اختلاف سنی کمی داشت. به همین دلیل با آنها ارتباط خوبی داشت. مثلاً وقتی کسی به خانه ما می آمد، خیلی مهمانان را تحویل می گرفت و به گرمی با آنها برخورد می کرد.

از خاطرات پنج سال زندگی در خانه مادریتان بگویند.

روابط ما خیلی گرم و صمیمی بود. با اینکه قرار بود چند ماهی با آنها باشیم پنج سال با آنها زندگی کردیم. در زمان بارداری بنده در کردستان همایشی در خصوص روابط عمومی بود. روزهای آخر بارداریم بود. طوری که ایشان به مسئول خبرگزاری گفته بود، شرایط سخت است و نمی توانم به این همایش بروم. قبول نکردند و او مجبور شد برود. بعدها خودش تعریف می کرد، در فرودگاه از خدا خواستم که وقتی برگشتم مادر و بچه سالم باشند. آنها را به تو سپردم. بعد از یکی دو روز که از سفر کاری برگشتم. وقتی شنیده بود باور نمی کرد بچه به دنیا آمده باشد. مادرم به او گفته بود: «فلانی! خسته نباشند پدرهایی که همیشه در همایش اند. آقا مهدی خیلی زحمت می کشد». راجع به اسم گذاری، می خواستم اسم دخترمان را سارا بگذارم که ایشان گفت: «نه! زینب. من از قبل ازدواج این اسم را برای دخترم انتخاب کردم».

آن موقع که خانه مان در حال تعمیر بود من و بچه ها شبها به منزل مادرم می رفتیم. بعد از اینکه کار کارگراها تمام شد، آقا مهدی در یکی از اتاق ها ماند و به من زنگ

